



مولوی، دیوان شمس، شماره ۷۹۶

وای آن دل که بدو از تو نشانی نرسد
مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد

سیه آن روز که بی‌نور جمالت گذرد
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد

وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود
همچو زر خرج شود هیچ به کانی نرسد

سخن عشق چو بی‌درد بود بر ندهد
جز به گوش هوس و جز به زبانی نرسد

مریم دل نشود حامل انوار مسیح
تا امانت ز نهانی به نهانی نرسد

حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز
از جهان تا نرود دل به جهانی نرسد

غفلت مرگ زد آن را که چنان خشک شد دست
از غم آنک ورا تره به نانی نرسد

این زمان جهد بکن تا ز زمان بازرهی
پیش از آن دم که زمانی به زمانی نرسد

هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد
آب حیوان به لب هر حیوانی نرسد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد
تلخ روزی که ز شهد تو بیانی نرسد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، سطر ۱۰۸۳

گاو و خر را فایده چه در شکر
هست هر جان را یکی قوتی دگر

لیک گر آن قوت بر وی عارضیست
پس نصیحت کردن او را رایضیست

چون کسی کو از مرض گل داشت دوست
گرچه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است
روی در قوت مرض آورده است

نوش را بگذاشته سم خورده است
قوت علت را چو چربش کرده است

قوت اصلی بشر نور خداست
قوت حیوانی مرورا ناسزاست

لیک از علت درین افتاد دل
که خورد او روز و شب زین آب و گل